

۱



خطی «فهرست شده»

۱۴۰۸۵



۱۰۹۲۴-نی

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۳

۱۰۴۱۶



شماره ثبت کتاب

۸۷۳-۶۳

خطی «فهرست شده»  
۱۴۰۸۵



موضوع: تاریخ و نظم

کتاب: دیوان شریف بهری

بازرسی شد  
۶

بازدید شد  
۱۳۸۵





۱۰۹۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوانه شریف تبریزی

مؤلف: سید شریف تبریزی

موضوع: شماره قصه ۸۵

۱۳

۱۰۴۱۲



شماره ثبت کتاب

۸۷۳-۱۳

خطی «فهرست شده»

۱۴۰۸۵

بازرسی شد  
۳۶ - ۶

بازدید شد  
۱۳۸۵



نام کنیکه شریف در ضمن اشعار آورده  
ملاذلامی که لقب است و خود شخص نیست ۳۱

قاضی علی ۳۶

رجائی ۳۷

خواجہ عزیز ملک ۶۵

علاء الدین محمد ۱۰

محتوبات دیوان ۸۰ غزل در قوافی مختلف ترتیب الفبا  
و چند رباعی و مکتب بیت  
و در پشت برگ نخستین غزلی تمام از مرزاقلی مینوی تخلص و کنایه ورق هم  
باعتی از میرجوی

تصور میکنم سبب بداشتن قصیده این بوده که شریف سروده  
در گاه بزرگان زمان خود نبوده که مدح و ستایش از آنرا قصیده بیاورد  
و شاید طبع ازاده و بی غش مانع بوده که سر بر آستان کسی بنهد  
و در باره او چیزی گفته بگوید که ندارد و یا وارونه آنرا دارد چنانچه میتر  
سایران کرده اند

۱۴۰۸۵

دیوان اشعار شریف شیرازی  
شامل غزلیات مرقف بحرف تبحر از حرف الف تا یاء

شرح حال شریف در سیمه تذکره ۴ هست و سام میرزا هم دیدار شرا  
باش عمر و هم فوت او را در وبای عام تبریز سال ۹۵۱ مرقف است  
مرحوم تربیت در تذکره دشمنان از بیجان نام و شرح حال را آورده و  
و دیوان شرا هم داشته و شماره اشعار شرا هم ۱۲۰۰ بیت میگوید و آنچه سام مرزا  
و دیگر ارباب تذکره از اشعارش نقل کرده اند در دیوان حاضر است  
دیوان شریف بسیار کم دیده شده و گویا برای اسانه ادب که به استاد خود  
اسانه شیرازی نموده باطن استاد از اشعار و رواج اشعارش مانع گردیده که چه  
بکفایت سام میرزا شریف در آخر عمر از یکار بیمان شده و توبه کرده است  
نسخه حاضر در سنه ۹۹۵ نوشته شده و ۷۷ صفحه و قریب ۱۲۰۰ بیت

طبع شریف خوب و اشعارش منجم در روان و با انگیخت  
اشعار شریف بیک نوع است و بعضی کبر و شیرین در اشعارش بیاریافت میشود و بعضی کم دارد  
آنچه معلوم میشود بغزل بیشتر مایل بوده و قصیده از شریف ندیده شده  
و نه روایت و اگر هم قصیده داشته شهرت نیافته و ازین جهت  
بسیار شاعران از چند بیت نمیتوان شناخت که ارباب تذکره میاورند و هم از  
تعریف و تکذیب هر که نویسان که اینجا از حب و بغض خالی نبوده اند بیایه شاعر نمیتوان  
چون برود



سبح مری که در صفا خرد پیران مستانت  
خاک راه شاه اولیا احمد

۱۰۶۱



کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۳۵۷  
 تاریخ ثبت  
 ۱۳۵۷  
 شماره قفسه  
 ۱۳۵۷  
 شماره کتاب  
 ۱۳۵۷

از حضرت سید عالم در وقت  
بازرسی که برب آمده جان بر



آنروز زمین گرد و دشت قطرها  
 باشد که تو کار کنی انصاف آه  
 من کن تا بخت بکشد که از دین و پیش  
 کربانی خون دلم از دیده پر تو کم گذرد  
 کاشی بساخته ام بر سوره بکشد از نه  
 اهل نام تو هر کس بخورند از رختی نه  
 اهل دل آغاز کی هست نه امام و  
 منظر او دم بخران ز دم و وصل  
 آنزمان و مورد عشق تو رسد میلی

این کتاب در روزی که در این کتابخانه  
در روزی که در این کتابخانه

[illegible]



ای کل تنه قدر حشای تو ما را	از پای در انگیخته تنای تو ما را
چون خاک نسایم که پان کوه را	بر خاک نشاند اقل سر دای تو ما را
خشم تو به بین تاید حدت کار را	حدیت نظر بر رخ زیبای تو ما را
تا سر تعاضد بر سیم کوز شید	یکدو بس از خاک کف پای تو ما را
پروانه بر سوخته را شمع بشی کف	از روز دل فریشت چه پروان تو ما را
ای مرغ جهان کرمه کله پرستی	بی او گشت دل بیاشتی تو ما را
احسن شریف از سخنان	شود به دل اکلند سخت کوه را

که با آتش طلعت جانان کجا	این شبت آن روز روشنای کجا
دل که دارد در دوازدهکده جانان	در دهنه او کجا اندیشه در جان کجا
بی نیاز محنت بجزان نصیب من کی	تا ز پرورد و صالم من کجا بجزان
زاهدان باغ جهان خواهند ماکلار	واعظان ضایعه کشتن کجا زنده
سوی بزم او نخواهند من کجا در این	من کجا و آرزو منجبت سلطان

جان در کار خیزد زین کجا  
 باقیست شعله کجا کجا  
 صبح  
 صبح  
 عاشق بول کجا کجا کجا

نه از دو و ولم تر سافت جانان خرم	بر این من کشتی داد آن تیغ خرم
کشیده آید ام آن تو تر خرم شام	که در دل یاد کار تر خرم کجا شام
مجنه دامن آن طلیح کرم تا کرازد	معصومی او بخت خرم آلوده دام
حرام با دو دوستی در دیا کرازد	موج خرمی بده با شتم نام در مان
جز کویانه از دال غشای کرم عالم	نصیب کرم مانع سیر و کرم کرم
چنان موشی تو ام عشقش از مرم دنیا	اگر ظاهر است ز دلفن اشک راز دنیا
شریف از شوقی آن کجا دامن کرم	ز افغان باز داور و غنچه لیساف

ز در راه عقل و بر و بگو خرم	هم ده زنت عشق تو هم دشمن مرا
خون آب کجا کجا کجا کجا کجا	خاوش و دشمن سوز درون مرا
هم حرکت عقل و هم از جان و دل	از بند کوبه جان نصیب کون مرا
بهر فراغ یافتن از قید نیکو	بایست عالمی از دو عالم بروی مرا
تا جبهه با دست دوان کرم	باید کشیده جنت ز دنیا مروی مرا

آن حمده که با شاست ما را	سر مست که با ضد است ما را
صبر از دل و دل ز با شسته	و آن حمده همان بجا است ما را



گیتی که چشم منور کی دل  
 در سینه خد کن دکنیت  
 کز دلم دل از وصل بد خو  
 راز دل از آب دیده شد مثل  
 دلو آه شیف ترک کف  
 سابقه آن پرده در آوا  
 حایل مرثیای ابر که میمیرم اگر  
 کز خون گشت دلی سقر مار چشم  
 سازم از چرخ سحر خیال و دشت  
 ای جهان مصطفی که هر چند از تو  
 سر کوی او که ام خمی شمار آوا  
 جو شو و غبار پوشش شم ای کباب رحمت  
 خزان چیا مصلحت نفسی ز آینه  
 لکشد با یکباری قلع بزم حشر  
 کوی مرد دل از یکاست مارا  
 غل جین و ناست مارا  
 کز حرکت ستر است مارا  
 ای پرده دوی ناست مارا  
 جانجو دولت کجاست مارا  
 کیسه برد از مرا خاد بر انداز  
 سیه در پای مندره و سر افراز  
 خون دل داد و از چشم نظر آوا  
 هیچ عین کفی عقل سخن ساز  
 بشوم آواره کسی نشود آوا  
 طرب دولت هر خم که خود آوا  
 مدی که بجزم من خاک آوا  
 سختی سیر از اینجا جز بر آوا  
 کانه ناکش برش الم خوار آوا

من در شریف بقیع زمره کبریا  
 مکر ز بکر ای که گذشت آوا  
 ای کرده در عالم عشق بر سر  
 ای که در دین و دنیا  
 چون بر سر دای عشق بر سر دای  
 بیا که چون مینا می که کم کم خال  
 یکت شریف آن شمع مردم خیم  
 ای دل زلف آه میرزا بلی بلی  
 کو خنک ناکم افرا زخم دل  
 روزی که دیم جان و نشان بکشد  
 ای کام طلب دم زن از کجاست  
 جفا بزیف از عقب محراب  
 از خال  
 بر کوب بار غم معین شد مرا  
 شمع خمر در جاده سوز عین حال شد مرا  
 غارده آن کلبه سندان خنک  
 زان بهش که بند و غم دل آوا  
 معلوم شود و یکس من مکر  
 با منصب پروانه به کاست کس  
 و ز ناله ای هست کس امک آوا  
 از خنده ابر جان شده آن شمشیر  
 روشنم با باد و لغو جاده مروی شد

خروای  
 بیا



داشتیم عمری خاک پای او چشم میبید  
 آمد از کوه پیش چنای حیدر روشن  
 بهر دفعه که مردم بکشتن دل روشن  
 صد غم دیگر نصیب از کشتن گلشن  
 پس که خال کشت غم برین جهان افکند  
 خیال وقت و عذاب این نشین  
 تا کشتن ز کشت ازین کام افکند  
 چون ز افغان بسی کم چون دوستی  
 با هیچ و در داد کردن افکند  
 من اگر غم میخیزم جغت منی را  
 که خراب کرده عفت بستن به کام  
 نه دل مراست در در که شود بای  
 میرید و فایع میکنند بر می را  
 طلب مرا که دم دل نامر افکند  
 چه ز حال باید زن دم ازیت هر  
 ندیم ای فراق عاشق میخیزد دل  
 جو وصال جنتی را نه جو تو جنتی را  
 شود دل شریف با غم بر روزگار  
 بحریت بهر بی راهت هر بی  
 شد کام از لبش حاصل دلم را  
 نهی حسرت دل بی حاصل را  
 جویم بی زینش تا خضر خالی  
 بنفند از کل حسرت کلم را  
 ز بجم کار مشکند ابله که  
 که می سازد آسان مشک را  
 نوی دل بر روزگار مشک آه  
 که نمی میت جز تو محکم را

که مطلق کند یا از شش دنیا  
 مشرف سازد آینه منم را  
 کز به ام از حد کشت ای کل خدایا  
 چشم ز قیام کنی کوری پیش چیا  
 کز غم است من کل خنده ده نیست  
 چشم من از راه لطف برده  
 ای بسره مراد به پس از مدتی  
 از غمی بر کشته بخت راه کردی  
 ای صفت حسد یاد کن از غمتی  
 و رت بمان منی بر سر بمان  
 در دلم را نشیند آنکه غلبت میت  
 هیچ اشارت نکردی از من  
 زخم جو بی شریف است غمتی  
 مرغ دلش گشت راه بگردان  
 تا فت خیم سپه جو بخت دل بود  
 دست بر عشق کی سالم کرد او  
 رویم از غم از دهن من غم غم غم  
 زانکه اشک سرخ مظهریت روی  
 پیش طغی گوید از کم و سردار  
 نیست تا غیر رسد کم آه سر  
 دور از آن چشم و لب تا ز تو خورم  
 ام دل از خاطر برون کی دوی خور  
 شکر ای الفت به سان که کمال یافت  
 از عین کمال بهر جان غم پرور  
 سوختن روان تا شود پروانه جمع  
 حیدر کرد آن که در محکم حکم در  
 کوخ بر بکند رخت تو نیست فاکت  
 زین شرف در چشم مراد بار و کار

خورد



ای از بخت افروخته شمع موی ما  
زبان لعل نشسته بیاست و ندانم  
ما شمع بر جان خود ترا ناله و آهیم  
چرا که کباب خورده ما از دست برد  
دادی یوسف از دم شیر خود دانی  
من کجا مدد سودای تو کردم از نفس ما  
آن که بشد تو نشد مگر ما  
پر جوهری کن بند زار و نفس ما  
این همه بسبب غمت فدا و حسنا  
این شوخ قهر موی بود تو طاعت ما  
کویند صبر از عاشقان بشدیم طایر  
سوز خودم خزان کرد ز زینت ما  
گفتم بدان عینش در دل ای جان  
در کسب طعنهش مگر گشتی صبر ما  
صدی که کن ز دردم که صبرم بر شوم  
سرمه ای می روی تو دل میکند  
کار آمد بر ز تو یک شود و همون  
فردوس دلگشت و با بر زانو  
منج دل از نفس است نهان تن

صبری زارم جو کنم این در و نهان  
تشنه ام خون فکر و صلت بجز این  
خوابم بکدم میکنم این در و نهان  
نوحی باید تا کند این ایام طوفان  
شعر شریف هست دل شد در انقباض  
هر صیقل و جوی تو دل میکند  
با صد امید موی تو دل میکند  
من عاشقم بکوی تو دل میکند  
یعنی برام موی تو دل میکند

از این جان شریف ز منصف و مکت  
رسیده مان بید از بحر دلستان ما  
جو غنچه با دل بر خون میسره بر دم  
بر این که جان با جان باک نشد و دلگشایی  
ندیدیم پس که از اگر نه دل از ناله  
نظر بیکدیگر کردت بخواب  
بر آستان تو ز رسته صبح چه صفت  
کوی تو که صحبت که کردن از آجا  
با حق از آن کوی که سر کت بید و  
کوی تو که تاج صبر باکان شده کشت  
اوراق فلک بین که زان کمال و فضل  
ز آن کوی بهر کس که غنچه از بهر آرزو  
ز هریت قمران صبر بر مانع از آن کس  
در بهر غمت غوطه زدن کار نیست

آب چای در در تو دل میکند  
چای که کشت و دل جان ما را  
که بشکفت که از گلشن جهانی ما را  
یک گل کشت از آن غنچه دانه ما  
یک کو تماش کرد و دم نهان ما  
که مین خون زود از چشم غنچه ما  
چو کیمیا به ازین خاک استخوان ما  
استاد عنوان مطلع نظر کردن  
مردن بکشد که دست کردن  
خدمت مرا فاکس به کردن  
کس که شومنت بهر کردی از آن  
تشریف ج زینت بهر کردن  
سخنت تمنای شکر کردن  
و اما در جمل برادر که کردی از آن

ن

ن



گر کسی شایه بران حسن خواهد بود  
میزان نیکو نکت عاشق صورت دور  
عمر خود را بکام که نامش مال خوش کنم  
نه که کسی بسیار باید حضرت بیدار  
چشم چشم نامزدان ببینم از سخن  
نه که می دانم علاج همه دم بهار  
چون به نام مان بدست فخر است درم  
که به چشم بار دیگر آن کل خیار را  
چشم برونش را بکام خوش میدهم  
و نه انداختم عینیت دوت دیدار

چندان است او دنیا رویین جا  
دل غافل و زهر طری در کین جا  
چند راه سواد خط و کوزه زلف او  
از غیر عقل آفت و از سر درین جا  
جان چون برم زگر کسی مست نوا  
خال بسیار مشه خط صبرین جا  
نار و زبان نیر و دازل جانیش  
خون شود لاکه جان شران در این جا  
بجز کمال عشق که خلق جهان همه  
جویند عاقبت من اندوه کین جا  
رو ز که در بدو بکشت به از آسمان  
سر زنده بطلع من از زمین جا  
جا کرده اند ز شرف ایشان جا جان  
از جان نینون دست جوشه بختین

ز خود بکار نکشیم آن سرو سخی  
بر برای بر خوریم در نه از غم میکنم خود را  
برام زلف خوشی شد مقید مرغ و مرغ  
که در قید طبع و دلداد و ادع بگردا

خدا را بروت آرد و خوار باشد  
که سوار صاحب است ای طاق سرور  
صبا که تیغ در زلف او چنگ می زند  
نه که کسی موعه جان بکوشم صدر را  
دعا کن تا خدا و سر و دوا عالم کار را  
سپهر دولت در نیت علایق مجور  
شریف از وصف حسن زو غلمان کفر  
نه که ایگز و طهارت از انصاف مجور

نامی کی کشیم جفا می کشیم ما  
فرمانم غم ز غم نامی کشیم ما  
صد که نه زهر از تیغ دهر می کشیم  
بل کام می به پی که جفا می کشیم  
از لاله کم نه ایم برست آودیم  
دایغ فراق با ده می کشیم  
آری جو تا کسی به ما را غی بر نه  
هرگز ز حبت و جوی تو با می کشیم  
که خنده کشیدن صبا می کشیم  
جان شدت پیش صبا می کشیم

باز غمت اولی ز بی برک فری می  
خدا میز انکاره و ضل ضیعی غار  
صبا که سنگ چین سید و از کل می کشیم  
جانان غنچه کش به اول اندک می کشیم  
حیات مایه و صحن جان جا و دای می کشیم  
اگر بحران عاشق کش نور در کشیم  
کرفان ز بحر انرا که در دیده تو کشیم  
ما چو کشیدم کوه غایت دیدار می کشیم  
جو کشیم را مرد از غم شرف تو می کشیم  
جمع کش کشم که از کسان کشیم می کشیم



قصه ایلم بر جنت مستی ما  
بدام زلفت ترا خدایت و جفا  
حق تعالی بر دل اوین شد بخت  
حق تعالی تو کاره آتش ما را  
بود ایام بر جنت جفاست بریم  
جوست خضر وصال تو در صفا  
ز صبر و کز لبت رفت بخت کشیم  
که عشقت آمد و گزند آتش ما را  
شریف از دل و جان پیش بندیم  
که آفرید برای منش عذرا

غم و جنت است حاصل ز دل و جان  
گفتش پادشاه من چه درم من  
بر این بر فروم که شود دستان  
چو میوس او در سوزم شد دل و جان  
ز بس آتش من لب آتش کشیم  
چه عجب اگر تمامم که خدایست  
دل اوین را برده زلفش  
که حساب پاک کرده غم و جان  
زود و دلم کن دم بخت و جفا  
که دل بیاد دادم نه صفا  
است از کشتن ز کرب و آلام  
غم دل که باشد چه کنم غراب  
بخت شریف جان است به دست  
که از عشق کرد جانان بر دامن

ای که کس عشق تو در دلم  
و زخمی شدان دل را بشوید  
بختی دل را نشوید به جفا  
چو در سستی دل سستی به آزار

گرینم از ناکسان از هر که ز جفا  
دوست و دشمن به ناکسان  
ای مسلمان ز ششم تو به زبون  
کافر عشق بنده ام که استغفار  
ای طیب عاشقان خون عشق آرد  
بجز جان و امان علی جانان  
از خیال خود بگری که در محراب  
بلا لال و مل عال نشسته  
در بار بجز مردی بر خدایت کنی  
بر ابد و مل این با گزند و نرا

مکرم که شوم بکین خیال من کشت  
کشت دلم از یادم و دم که گشت  
توان سر و کلاه و کشتن طاعت  
بر فدا کرد در جنت و شفا  
بر صفت بخوات شد خدایان با تو  
مهر بر بند جنتی بر سر و آزار  
نمودم دست بر و خلم و عاشق شد من  
ز پند خود او از دست و آزار  
چه کند بخت شرف تا توان کشید  
چو شرف کشت شیر از اسد

که بشنم از سر و کفتم نیازم  
کشید سر منی و کشت من  
و خاک بوس ارت منم کین افسوس  
که جنتی نازد قد و نیازم  
چو شمع تا دم مردی در آتش آیم  
ز داغ عشق تو سوز و کد و غم  
چو زخم دل بنایم که بگویند کوز  
شعبه عشق و آتش از رازم



بکی تیغ خوار و غریب میکنی با  
زادش است میکنی نه از هم جداست  
کوهر از لعل نهدی که نسیم است  
شکر از بسته نشانی که شکست  
دلبرانی چشم نه بستند و نمایند بهم  
بگفت جان و دلای و دلای به هم  
خواب خور و دست بخت و در خون عکس  
دور از لای چشم و لبم ناز و شمع است  
روگون شسته بر آیم ز دست و فدا  
و از تو ای دل زارم نظم است  
چون نوزد است کار و دل می خیم  
که در استخوان عشقی تو خیزم نیست  
او که دل فرستد از تو مراد نیست  
کار و دست به ام هیچ کس در نیست  
وینا دل بخت کرد و در تو هم در جود است  
پاک صبر و تو به بد نیک نهادی است  
زیاده صبر می ناکسی برده صفت است  
دادن اصل صلاح هیچ فساد است  
حرف نشانی از خون و دهن و چشم است  
چشمه میخیزد به حلقه صادقیات  
کرد و دل خلق کشت خاطر شاد است  
درمان پوفا نشا بود نیست  
مجال عرض حال مایه در نیست  
بهر صبر و دل بر صبر بود نیست  
مجال عرض حال مایه در نیست  
بهر صبر و دل بر صبر بود نیست

سینم حسن روح نه نماند نیست  
کومت جام استغنا بر نیست  
بکوه عشق چون من در دمنده است  
کار جان در دراجه با نیست  
رقیب از عاشقی زکی خداری  
ترا چشمی که خون پادشاه نیست  
شریف امروز در بخت ز عشق  
ای کس چشم خود را به نیست  
دل وصال آمد مهر انیس را نیست  
جان صحرای صحرای دشت نیست  
هر که غم را چشای از بی وقت و دیند  
تا مقید شد زلفت او که خود را نیست  
نیک بود که سر زلفت زبانی در است  
که هر جز از ترک بود و دل در است  
و این ناز و دیند و چشم خود را نیست  
بسی بود از خون دل بر جوان نیست  
شکر آن ترک خطا از من بود که نیست  
رام که آموخت صفت چون نماند نیست  
سراج ذره این غم نشانی نیست  
که دانه دانه دانه نیست کان نیست  
بکوه عشق دل ز غم خود دانه نیست  
که این فواخت لای زبانی نیست  
زرق لامع قوس و قزح شدانی نیست  
که حسنه حدیث بود در کان نیست  
مکمل بود از دل جنایه و غم نیست  
هر که دهنش که در فلک نیست نیست  
مشو تاب غریب از مشا نیست نیست  
بخت ز صفت نماند جان نیست نیست

محر



چنان

بازم جهان غم دل در میان رشت  
میخواستم آن جهان کردم ازین جهان  
دل رشت و جان بانه بخت سر کار  
شماردین سر ابد دل بهمان رشت  
چون سوز از زبان می افتاد از دل  
آسی زدم که آتش دل در زبان  
زان لب خنجر می کشید  
نابوده کام دل شوان تر کرب و  
زین پس را بگوش فاخته بخت  
کافای همان دولت من آشیان آرد  
فاد من نیست و آن دل رشت  
ازون جدا مکنه مشوم خار بخت  
شد طبع که بگو طبع و بخت  
آن شایع کل مگر کرب و بخت  
خار که شد زبانی که کوی او رشت  
از اکسور خار که در چشم بخت  
عشق را در گشتن عالم غرض تو  
مرغان باغ راز حق بد بخت  
کرید جو نماند و نام کنی رشت  
بیل بخت و نماند بر بخت  
میدم جان در غم و بر و طاعت  
دم رگت و میخادم من خاطر  
از که تو کم طبع که در کتب  
دست جدا کرد و تیغ صدم غایت  
دم اولی را تو و بختی تر عشق  
که با صدم او نفس آتش  
به سبب که بختی دل و طاعت  
ایست قدرت که بر من و طاعت

دست طبع و در بخت

خواه از یاد ببر خواه فراموش کنی  
که فراموشیم از یاد تو در خاطر  
که ناپدید کنی هر که اعجاز شریف  
در حق نه بیت کف که از خاطر  
هر اینه تر تو خط جان خاطر  
بکرم دل بخت به ازین خاطر  
در حق اهل صفا بشنوی قول غیب  
مکت تبرکی باطن او طاعت  
که غنیمت به سزانا دیدن صفتی  
کز عشق تو بعد کونه بخت  
داشت از لب الم میرا آن کردایت  
در دوریت در آن دل صفت  
بازید در نظر عین تصور است آن دل  
تقریب بکرم صفت صفت  
بخرج هر که نظر محو عالم شکست  
بهمه دیده که او است صفت  
شد به پیش تو زبان صفت  
چاکستی آن باغ صفت  
کشتن بکرم تو که کلنی به از بخت  
در آتش سوزنده شمس به از بخت  
از خرمی کلنی که در تو به صفت  
آتش بر این سوزن صفت  
ای کرم در صفت تو که نام تو صفت  
عزبت مرا ای تو که مرده صفت  
جانان مرا آن ملک از غم بختی دور  
کرد و کشتی صفت  
جان بختی آن لب الم دل بخت  
خویش را آن غمزه بختی به از بخت

ک



تو که کردی در حبس پادشاه  
در مصیبت آتیش دانی به آتش  
عابد که زلف شریف از دست  
کعبه گدازان عریض از آتش

چو کلبه شکر رخ یار دیدم  
کل ز کلبش دیدار دیدم  
سوال کام تو بهر شفا دل کردی  
جای خان اران بسنجیدم  
درد و دلم از غم غم غم غم  
و وصل شربت شیرین چشیدم  
ز شوق غم دست چنان دادم  
چو باد بر سر آبی که دیدم  
ز غم غم غم غم غم غم  
ز غم غم غم غم غم غم  
چو غم غم غم غم غم غم  
کعبه جان از دست آریدم

و در مصیبت اران رسیدم  
چو کلبه شکر رخ یار دیدم  
سوال کام تو بهر شفا دل کردی  
جای خان اران بسنجیدم  
درد و دلم از غم غم غم غم  
و وصل شربت شیرین چشیدم  
ز شوق غم دست چنان دادم  
چو باد بر سر آبی که دیدم  
ز غم غم غم غم غم غم  
ز غم غم غم غم غم غم  
چو غم غم غم غم غم غم  
کعبه جان از دست آریدم

بدانکه زنی که پادشاه  
کودت کامی غم غم غم غم  
خون بهر محبت ز کعبه شربت  
دوستی تا دلیلیان نسجیدم

خبر که ز غم دل او را کردی  
بجز دلبسته کوی محبت نکردی  
فرمان که در کوی جانم بمان کند  
او هم بماند و آواز نشنیده  
شمارم غم از غم غم غم غم  
آنگاه که کردی که از غم غم غم  
از غم غم غم غم غم غم  
در زلف عجب بسیار غم غم غم  
چو غم غم غم غم غم غم  
عابد بهر محبت که بهر ز غم غم  
از غم غم غم غم غم غم

شمارم غم غم غم غم غم غم  
چو کلبه شکر رخ یار دیدم  
سوال کام تو بهر شفا دل کردی  
جای خان اران بسنجیدم  
درد و دلم از غم غم غم غم  
و وصل شربت شیرین چشیدم  
ز شوق غم دست چنان دادم  
چو باد بر سر آبی که دیدم  
ز غم غم غم غم غم غم  
ز غم غم غم غم غم غم  
چو غم غم غم غم غم غم  
کعبه جان از دست آریدم

حیات



کمرای دین آید هر چه می خرد  
 از آن بیکدردم که می خرد  
 بر بوسان جانم به عجب اگر می آید  
 سوز می ز کور جانان که در می آید  
 دل من ز زهر شربت شده غمناک  
 ملک از ملک شیشه غارت شده و گشت  
 ندان نوش لب لال جانم آید  
 جان به نیم پوشیده ام که خسته  
 بشه حیات بخش کائنات می آید  
 تیر بهر دست منم اگر دست تو بهر  
 چون بهر دست ما می کشم جان من که خسته  
 بوی که از بزم بکوه بکوه می آید  
 که از بزم بکوه بکوه می آید  
 که از بزم بکوه بکوه می آید  
 که از بزم بکوه بکوه می آید

رقب از عین غمت بکشتن تمام  
 مغفیم کشته جندان غلام می آید  
 کمران که می کشم غلام سرو آزاد  
 شریف آن من بکون شده بکوه آزاد  
 هر چون غم از دوی در می آید  
 بهی خوشم از حق می کشم می آید  
 جز از ما بکوه بکوه خود می آید  
 خواب دیدم که در آمد در دامن تو  
 پیش ایثار جهان قدر دامن تو  
 جز خون دلم بی تو ز کایان می آید  
 لفظ ترا از سینه زخمی می کشد  
 نه بیکش بر دل جا که در کایان  
 دامن زو می کشم که می کشد  
 چون غم شریف از کوه دل می کشد



دلم من غایب آن شمع سحرآمیز  
من بر آتش خاک واد از راه دگر  
دل بر آه آن جاده سحرآمیز  
زین بزم دگر که در لعل قدم  
میناید به آتش کس و سوزم  
دل و پیش اوست جان هم می آید  
میدم جان ای صبا بسند و بستانم  
کاش می بینم و دوم بزم  
که بخت برون زنی جان شیدا  
که غمش زمان دور در دور

ملم که جاده غمش چشمه زار  
ما که در آب به که ببار که در دور  
زین که گشته عرق خون آید  
کاش می بینم و دوم بزم  
آید که ز سحر که در لعل قدم  
طالع که در لعل قدم  
مست بیا به زخم کوی تو می آید  
مرغی که در لعل قدم  
آید که در لعل قدم  
تا بجا به رسد از خون شیدا  
چون در کوی که در لعل قدم  
نظم تر به فاده دان رنگه کون

نون

که چندی که در لعل قدم  
کشد و نازم از دور دل زار کند  
میتوان که در لعل قدم  
از زبان دل می گیت که در لعل قدم  
بیا که در لعل قدم  
که غمش زمان دور در دور

بیکم خاک که در لعل قدم  
دلم من غایب آن شمع سحرآمیز  
جاده سحرآمیز که در لعل قدم  
زین بزم دگر که در لعل قدم  
میناید به آتش کس و سوزم  
دل و پیش اوست جان هم می آید  
میدم جان ای صبا بسند و بستانم  
کاش می بینم و دوم بزم  
که بخت برون زنی جان شیدا  
که غمش زمان دور در دور

زین که گشته عرق خون آید  
کاش می بینم و دوم بزم  
آید که ز سحر که در لعل قدم  
طالع که در لعل قدم  
مست بیا به زخم کوی تو می آید  
مرغی که در لعل قدم  
آید که در لعل قدم  
تا بجا به رسد از خون شیدا  
چون در کوی که در لعل قدم  
نظم تر به فاده دان رنگه کون

من و تو جاده سحرآمیز  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم  
در غم غم که در لعل قدم

در غم غم که در لعل قدم







شریف بیجا در میان چو بر آید  
کلی صفت که اگر خانه اهل کرم پرسد

بر خاستگی کلوه و کلام زور شد  
زلفت به پا او و دلش زده شد

گفتم من آن ام از آن گفتم تو خندان دل  
آن بود به دست خدا آن هم پرسد

ما برین رم که بر خندان بعد از یکی  
اسباب غریب مرگش شد

مشاقی با بخت زهر و غم تو  
حاشی که هر جا خاک بر آید تو پرسد

تا که در غم بگذرد کرب و  
تا بوم جدا کند کزین که مرگش شد

قدم دل در غم به تو چشم یار  
بگرفت کوشه از اهل نشاند

مرام و صیغه سر ایدست و اعز شد  
خجسته مرادم ندانم کار بجام شد

چون گفتم هیچ دوشم که در کارش  
بدم صیغه گشت من و شام شد

مراجم انیم منی بر دم و دل به علم  
سنگ جوارقی واقف بجام شد

چون بخت من بود و دم و کلام نداد  
در طلب آن عزال سر دم و ران شد

زان خط جبر بود و در شمع هر دو  
آن هم از اسباب او محو شام شد

شایان انیم منی شد و خیم غریب  
بد و صیغه اندک سکون شد

ای که از این مجلس آید

سعد دل نه جان بر چه پرسد  
سعد دام تو جان زده باشد

لی تو بخارم از دل با بید و  
لی تو بخارم از دل با بید و

فانک و بود و نه با و قاسم پرسد  
فانک و بود و نه با و قاسم پرسد

صرف ز عیشی آن سو و با بید و  
صرف ز عیشی آن سو و با بید و

فانی از غم تو غریب که با بید و  
فانی از غم تو غریب که با بید و

برک شکیبم به از او غم و حال  
برک شکیبم به از او غم و حال

عالم ز بی باغ بردی غم و حال  
عالم ز بی باغ بردی غم و حال

تا قیامت که از این غم و حال  
تا قیامت که از این غم و حال

صیغه صیغه و صیغه صیغه  
صیغه صیغه و صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه  
بگشت صیغه از صیغه صیغه

کسی کسین چو غایب کرم و کرم  
کسی کسین چو غایب کرم و کرم

با و ز بخت غایب از تمام  
با و ز بخت غایب از تمام

باز از صیغه صیغه صیغه آید

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه

بگشت صیغه از صیغه صیغه







شمر کرد و بدو از خاک چون خاک کرد  
کرد و عالم من افشاده را از خاک کرد  
مباد کرد و از خاک میازان را من کش  
صبا فاکر را کاشن از دهنی پاک  
بهران سید لیره شد و صفتش  
کردند ظلم را از آینه ادراکت  
دل از خیر کرد و نه از دوی می کرد  
نمیخواه که با منست افواک بر  
شریف از آنی جان سوز دل کرد و نه  
از یک خط دست از سینه صد کبر

لیله و روز و کز خون جگر شد  
و لجن او دیده بهامون خرقه  
آن سر و رخسار که بخت زد و نه  
یاد بیستی سب از پسر و نه  
کران غم که غم خاک داد  
زفت زورش بمرم اکنون بخرقه  
کنه بر زهر چشم و بکند بر چشم  
ت که بر و پای بند جو را خرقه  
در غم نشاءت خریف از کمر نظم  
هرگاه که آن جاکم موزون خرقه

وام دل آوارگان زلف ریختن  
زندان جان عاشقان به زلف ریختن  
صد و بیست آن من و دلی که بگریه  
ز انصاف بر خون من یا بل به بلیه  
مردم می جری زدم به من به دیر  
خواب بل نارد بهم جانی که صراحت  
انچه وقت نم بود و نه به بران  
مردم بهر از خود خود که کس که

هر که یک سید از تنی بیا و آمد ترا  
کرشید با و آمد تا که از آن تو شد  
و از شد به ستم در کجاست پاک  
نه به است منی نه دل عشق است

یاد او کردیم و دل را داغ جوان نشاء  
در دوی دل و احسان بهمان  
وقت گلشت من در سبیل افکندم  
بجسم سو دامن آن زلف بر نشاء  
عجز دل انجمن که باز بر مرده شد  
به دست که خواهر از کشت گلشت  
سینه در بان کرد و نه از زلف  
انجمن که آب بکس نام عالم  
در دوی از دامنیت جز و دل نشاء  
مرغ و صفتش که داغ خفا خفا

دل با میر و صالت جان ز پیر  
و رنم که از غنیمت در دلی که  
هر صبر و دل حاجت به نام و کشت  
خج و دوا است که کشت  
قرصانی منت نامی صفت است  
را که در دل شام و ملت و داغ طمان  
کینه پاکان راه دین نظر کا و کشت  
مرد خالی بهنده زان به با بر جرم  
که خریف از جران کل در صفا آید  
هریت پیش از یاد در میان غمش طمان

جوشی هر که شیرین کوی کند  
جز انکه از طمان کس کند



اگر که من غم پیشه جسد پاکست  
 که هم بنابر که غایب کند  
 جوهر دم منان صبر زان چشم  
 که خشن ملک بر جامی کند  
 نام بفضل و صبر زان جنت  
 به طالع نام غایب کند  
 مرغان نام شمشیر سلس  
 که هر دم جبین نامی کند  
 من و اولم کام نایابست  
 اصل قصه جان که است کند  
 شریف لایق آن که روز مهیبه  
 بر روی ملاذف و الا می کند  
 سبب در دراکم می کند  
 با آنکه خشت زود اکم می کند  
 ناسرخی خند احمد بر وال آفتاب  
 بجز توبه از سر نام می کند  
 در خند پیش می کند آنجا و در  
 دل و زنده ز غف و و نام  
 در جبر او که سیم و عدد خاک  
 کرد و اشتباه نام می کند  
 از عشق بر جود جنت کم تر  
 که ملک دل مساح جلا کم می کند  
 بیاض غالی آن کل و به صفتی جلال  
 دارد که از وصف خشن هر خنجر خرد و جلال  
 حالت و جنت نام هر آنکه کرد  
 دلم باده و شان مهری که از جلال  
 در که نام بر رسید از غم جود  
 که شمشیر روز و دره دره یک اصل

این کتاب  
 در شرح  
 و تفسیر  
 و توضیح  
 و بیان  
 و تفهیم  
 و تعلیم  
 و ترویج  
 و ترویج  
 و ترویج

ز کرد و در حرکت میجو اتم جبین می جو  
 شریف ارشاد شفی جابر سر کرمات  
 دل چون رسید از این که در پند کا  
 ایثار یاران دل که پیکان در پند  
 بکنش که میگوید بر ایشان که در عشق  
 صد و در و جابر و عشق که پند  
 خاصیت عشق این بود که از کیمیا عشق  
 ایثار و عشق این بود که از کیمیا عشق  
 در عشق که چون من کسی اندیش و در  
 دانی پیش که یک خطه چشم از کیمیا  
 با شمع و اعظم صفتی بر دیم در دراز  
 بر همان که بر شمع و اعظم صفتی  
 کفی شریف از عشق من که در غم زنجیر  
 بر سر شمع و اعظم صفتی  
 دوش  
 بکوشا و عشق من که از غم آید  
 بر سر شمع و اعظم صفتی  
 که خشم مدیم و این بر سر پیکر  
 خاص و یار و لایق و غافل  
 ز شوقش این مهر خان که آید با غافل  
 قبول آن که صفا و صفا

۱۳۶۴  
 ملک سید اوستان  
 که عشق بی لایق  
 که عشق بی لایق



ما که که صفای طبعی نشد اول  
دل زینت بر جان شریک بود بعد

تهر توجون ذره مهره اشون شه  
 خورشید جهان نامد میدان اشون  
 ماه و رخ اشید و رسیدن تهر  
 دو است بر نه میسج اشون  
 صاحبی را که به مقصود بر داشت  
 فرمود که در ازاد و طهاران  
 سودا داد و نه عشق توان گفت و چون  
 ایام جمعی دلشده و سوا اشون شه  
 نوازند و تهر با و نمک حم ما  
 این بختان منفوس اشون شه  
 در آب حیدر اینی نغمه که فسیح  
 بی غل سنا من آرا اشون شه  
 طالع هر ذره نغمه اشون شه  
 نفع تو شریفه از حرکت از

کج واد و خوش مقام خواهد شد  
 از آن لب شیرین بگویم که  
 به نیت خیر این کشته باورم  
 و دم در دهان او خواهد شد  
 به نیت خیر این کشته باورم  
 و دم در دهان او خواهد شد

غرض از آنکه پیش از آنکه  
 طبیبان پیش از آنکه  
 حکیمان و صوفیانی که  
 جواب از جهاد و  
 غرض از آنکه  
 من آنکه از دور  
 در میان کند  
 که در و به خواست  
 از هر که خواست  
 که متصرف در حاصل

زهنگی زانکه خوشی ازین میسر  
 زبسی که آتش آسمان را بزد کند  
 چنین که در صلواتی بخت کرده است  
 و از زبده غایت جان زدن کرد  
 تو مردمان طلبی از زبده و کدو  
 جان رسیده تیغ جفا کشیده  
 همان که در بوی ادب دیده  
 بکار وصل تو جان فرای دیده  
 بدل از دمه جان جفا کشیده  
 مستمکن بشیر لطف الم رسیده

در کوشش دهم آن نامزدان پیدا  
 دل کوشش کم شد و جدا کرد که  
 عشق با کوه من و دام و نیک و بد افتد  
 در پایان از خوش دلی کم شد عشق

شده زبانی ارام و آن آرم و جان  
 جگر از آن آید و در عالم نشاند  
 عشق از قیاس بهر کمال افتد  
 تا آنکه در غمت آید آن چو





حیدر آفتی و آبر زفت جایشه  
 دل آتش که دودیده بود بکاشه  
 من که با شکوه بهلوس تمام جایشه  
 کاش بهلوس ملک کوی توهم جایشه  
 هر که زنده قدم از دامن بهر جایشه  
 کشت این روشه آتش سواد جایشه  
 عجب آتش که حلقه بانی باز جایشه  
 جزش ایله عادت کشت و باز جایشه  
 این ترغیب از ترک کجایی که از سقا  
 که که ای ایش سلطنت جایشه

هدایه یوان شریف

دست خنکی از دامن بهر جایشه  
 چو دم بهر دودقه نفوس بهر جایشه  
 او به صدوی اولی که بوی بهر جایشه  
 می بری غصه که شرم غلغلی  
 ملک بهر پروه از دامن بهر جایشه  
 باز آتش در اول مرغ کس بهر جایشه  
 یار بی بی نهرت که بکیم بهر جایشه  
 کیم بر زرقه آه می سپرم بهر جایشه  
 دولت من بر غنای بهر جایشه  
 سید اقبال آتشی جان در جایشه  
 شوق چشمی ز من از بهر جایشه  
 پتراری را که در پیر بهر جایشه  
 چشم او در شوق بهر جایشه  
 کانی منوکر زوم از جایشه  
 بل سر به آتشی جوی در جایشه  
 سر به جایشه و روان کهر من جایشه

نظم فیضی بای معرفت نامی علی

آنکه فیضی بر اهل عشق



زنی خوی جوت که نقشه را باز جایشه  
 عمار از این تو سر را بهر جایشه  
 زنده ای که تو صد بهر دوا جایشه  
 دست کوی تو خوی تو بهر جایشه  
 هر که زنده نه خوی تو جایشه  
 کشت این روشه آتش سواد جایشه  
 عجب آتش که حلقه بانی باز جایشه  
 جزش ایله عادت کشت و باز جایشه  
 این ترغیب از ترک کجایی که از سقا  
 که که ای ایش سلطنت جایشه

دل بهر شکوه ظنظر افکند

ز من بیکو جوی بهر جایشه

از دامن بهر جایشه  
 رسید که کیم عام نعم جایشه  
 ترا اقبال جایشه  
 بشهر بهر جایشه  
 رابو حده که جایشه  
 جوی فنی که بهر جایشه  
 انما و بهر جایشه  
 غم و بهر جایشه  
 درین جایشه  
 در شوق جایشه  
 سر به جایشه  
 سر به جایشه







در مجلس شریف تو شریف از سر کردی / چون شمع بیاد و سر از پشته شد  
 شمع باغ غم از گلشن کوی تو آمد / شمع زلف غم از عجب کسب تو شد  
 بجای مشغول میدادم و مانع و دیدار / کرم و کند تو دارم و سم از روی تو شد  
 خوشم چو هسته دانه خوار کند هدایت / شمعیت می خدایم هر جا از سر تو شد  
 تو که کشف تیغ و آه می بخت کجایم / نه دم نکریم صیغ من باز روی تو شد  
 تمام چون شرف از لوح غم شد / که بر این نه پیدا و نه غم تو شد

در شب هر که که با لبت آمد / خوش طبعی بود جوی من مشکین آمد  
 تاملان شمع را بشکوفه شد / شربت تیغ من که شیرین آمد  
 سپید کند مکر تو به دل آمد / برسد لعل کوی من و دل کوی آمد  
 سحر و دل کند تو خیمه من آمد / کوی جبارم از صبح همان آمد  
 رستی غم زمانه طبع تو شد / شادمان رفت بجای تو عین آمد

کاین صفت ملک من کی یاد کردی / و ز این عشق جانم از جوار آمد  
 آن که از جفا و دهم دیدم دل کش / بناس مثل و دین را عهد ازین چاد آمد

کاین پیدا که صد دفتر علم و غما / لوح خاطرم من کند چاد او شد  
 صبا پنهان از خروار هر یک کشف / که باز از کوی پس از غم تو شد  
 بنیاد و ضامن کردل ز غم غالی تو / شریف خنده یکدم عالی شست تو شد

بجای نشسته ام از خورشید فروز / بجایم غم غم آب در کوی تو شد  
 صبا شمع خورشید دارم جان دل / اگر رسم او از سر بر این تو شد  
 که استخوان من از بودم هر یک شود / ز جانم از روی آن سلفی تو شد  
 مراد ما برض رو خط شد و حال / بر دل کوی من از روی تو شد  
 یکدیگر از اجاب غم ز دل برود / مرا غمی است که از دل کوی تو شد  
 ز خاک راه قدح شد و در دست / سعادتی کی بطریق کاین تو شد

صبح که یک صاف زده بود / طبع از سر است کاین تو شد  
 قوت از دست شمع از دم جاف تو / خاصه ای که در جاف تو شد  
 چون نکریم دین فضل خسته شد / چون تو شمع دین تو سر تو شد  
 شمع زلف بدست کوی من کوی / که زلف ما - آه تو دور تو شد  
 یا در کشت بر کوی من کوی / یکدیگر در غم با تو تو شد



تا که دل اندر دلیج جفا داشتند  
بیا مزاجت تیر باد داشتند  
آن که دل را بعل و تاجیه گیتی  
شرطت کرد بر سر ز نادان  
هر خط بد و بدشوم از عشق کشید  
اما نه بد و محک و دوا داد  
سست شریعت اگر فواید حق  
هم در گشتی اگر دوست در او  
دولت و دیار بهیم محنت بجان  
آرزوی دل طلب کردم طایبان  
تا که این که بیدم وصل تا بزم گشت  
سودا زین کرد و دردم طربت وصال  
شرف و غنای عشق و زین بهیم  
از کمال عشق ما را این بهیم  
مستش به کیم بهایان بهیم  
از نظر ما رفته ما را به زین و طایبان  
و هر چه عشق نه ای که به کشته  
از بهیم توان گشت بهیم شرف  
کشی بود آب چشم زان بهیم  
گشت خرم گشت عیشم هر گشت بان  
سوز و درد و اندک خرم بهیم  
کل عشقی بخسید ما محنت و اندک  
چشم به اگر عشق گشت زان بهیم  
ولی زان دوست بهیم که در گشت  
ایان دل ایان از بهیم بهیم  
که شمع ماه به تو از بهیم  
شود روشن زان آتش که در بهیم

چو سرو از غنم صفت برانی و باد  
بروقه ای که شایسته در غنم  
که روشنی که او من نه بهیم  
بیانم که کیم وصل تو دل بهیم  
در روضه رضوان تو شایسته  
عجبی که نه یار بود و آغا شرف  
غالب به شرف عشق صبر به شرف  
از بهیم به دور در شک به شرف  
بید بهیم بهیم نو کردیم به بهیم  
در بهیم بهیم بهیم بهیم  
سود و هر گشت بهیم بهیم  
در بهیم بهیم بهیم بهیم  
کس نیست از بهیم بهیم  
بد بهیم بهیم بهیم بهیم  
ما و انال آباد کن و با بهیم  
ایوان بهیم بهیم بهیم  
باز آتش شریعت آتش بهیم  
بل ما بهیم بهیم بهیم  
از بهیم گشت کردی ای بهیم  
بیم بهیم بهیم بهیم  
علی در غنم بهیم بهیم  
از آن بهیم بهیم بهیم  
کو که ای بهیم بهیم  
شرف از بهیم بهیم بهیم





کی طاعتی کشت باغ و چراغ  
 چرخش از لایق و زکی چه کج  
 وصل او و فراموشی که آ  
 سوختن از طبع و نفسی که نرسد  
 او بخواهد که از ارم دست را نشد  
 چرخ کس حاشی نشد که از خود طبعی  
 اگر تر شربت نشد به صد و پیشی باز  
 بره از ارمی از دل که عشق رسید  
 چون که کرم که کرم عشق رسید  
 از دل و دمی که کرم عشق رسید  
 هر که از جان که از دانه عشق رسید  
 توبت که کرم که کرم عشق رسید  
 دمی که کرم که کرم عشق رسید  
 بر آن که از دل که کرم عشق رسید

مرا خوش است به عشق که کرم  
 بروی آمدی که از دل که کرم  
 بسج خواهم که بریدن جان شریف  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید

عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید  
 عشق که کرم که کرم عشق رسید

ادب



چشم که بشاره که باشد عشق  
از دلم درم خبر حسنه داشته عشق  
از دلم در دلم خبر حسنه داشته عشق  
آن هم سب در دلم خبر حسنه داشته عشق  
در نامه نوشته عشق با زلفش  
روم تو بودم که شد و مردم آن  
نادره شریف از این عشق تو که  
داغ من بودم از چشم پرورده عشق  
ای که گوئی به دست دلم خبر حسنه داشته عشق  
شرح سوز دل به بی نه عشق تو که  
عشق منی که این عشق تو که  
چشم پرورده عشق تو که

جان پرورده عشق تو که  
نادره عشق تو که  
سکه آن که عشق تو که  
من و او هم عشق تو که

من که سر نهاده عشق تو که  
از دلم در دلم خبر حسنه داشته عشق  
من که سر نهاده عشق تو که  
از دلم در دلم خبر حسنه داشته عشق  
من که سر نهاده عشق تو که  
از دلم در دلم خبر حسنه داشته عشق  
من که سر نهاده عشق تو که  
از دلم در دلم خبر حسنه داشته عشق

ما که سر نهاده عشق تو که  
کس که سر نهاده عشق تو که  
ما که سر نهاده عشق تو که  
کس که سر نهاده عشق تو که  
ما که سر نهاده عشق تو که  
کس که سر نهاده عشق تو که  
ما که سر نهاده عشق تو که  
کس که سر نهاده عشق تو که



شیخ کریم غرور ازین برادر آید	کی ز سر زدی بر واده بود	نشین بر بقاع خلوت نه است	چو یک نشانی بخیزد
فکیر است از اینده گشت	چو با که دم میکند از بلا پیش	دل کم که بخش نیست	چو یک گشت سر که زدم جایش
دل صانع بر اینده علم	من و حق که شنا هست	چو یک سر که بد است	چو یک سر که بد است
نه چو آتش حق تو را سوخت	که سر که زنده سوخت	که سر که زنده سوخت	که سر که زنده سوخت
نه چو زده بهر فن	ایده عالی نه از این	نه چو زده بهر فن	که زده بهر فن
نه چو طبع شریف	که سید است بر مد کال	نه چو طبع شریف	که سید است بر مد کال
بخت طبع حق از این	خوش کن علم بهر بیت	بخت طبع حق از این	خوش کن علم بهر بیت
کام ز لب بر که ز غم وقت	درمان از غم داشت	کام ز لب بر که ز غم وقت	درمان از غم داشت
خادم سرور که چو سر کاتب	یکدم کشید از غم	خادم سرور که چو سر کاتب	یکدم کشید از غم
من از این داد ام	صاحب دل بیاب	من از این داد ام	صاحب دل بیاب
چنانی من قبول	خویش دم زده	چنانی من قبول	خویش دم زده
در نه از غم	دیگر نه که گرفت	در نه از غم	دیگر نه که گرفت
بل از غم شریف	و کج کن	بل از غم شریف	و کج کن
چو عیانی نه بهر	که سر که زده	چو عیانی نه بهر	که سر که زده



نیت و طهارت از هر چه نجس است  
که ز کمال خیر باشد نیت و طهارت  
حاصل می شود از هر چه نجس است  
باید که از هر چه نجس است  
این شیء بی بسط و عفت باشد  
آن طهارت را که در دست و پا باشد  
باید که بی بسط و عفت باشد  
در هر چه از هر چه نجس است  
این را نیت و طهارت از هر چه نجس است  
خط بر هر چه نجس است  
سود ز نام حرم و نیت و طهارت  
شیء که در دست و پا باشد  
نیت و طهارت از هر چه نجس است  
نیت و طهارت از هر چه نجس است

نیت و طهارت از هر چه نجس است  
که ز کمال خیر باشد نیت و طهارت  
حاصل می شود از هر چه نجس است  
باید که از هر چه نجس است  
این شیء بی بسط و عفت باشد  
آن طهارت را که در دست و پا باشد  
باید که بی بسط و عفت باشد  
در هر چه از هر چه نجس است  
این را نیت و طهارت از هر چه نجس است  
خط بر هر چه نجس است  
سود ز نام حرم و نیت و طهارت  
شیء که در دست و پا باشد  
نیت و طهارت از هر چه نجس است  
نیت و طهارت از هر چه نجس است



شده ملک و بر من که شکر دل  
بر من که شکر دل  
چنین که دیدن او خود را دل نظر بخود  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل

ای خمره تو چه دهم  
زینجا که در دنیا و دوزخ  
بگویم از من پیش تو فریاد  
در کج خرافت نهان شستم  
تو شریف نشسته که مسابود

راز پنهان جو بجز رشید نروا  
چون سید عشق و محروم از کرم  
سید را بیدار کنم که حسد و کرم  
من را اسیر بخت و کرم از کرم

نکته که کام و دلی جان شریف  
از لب جانان سلب کام دل  
چنین که دیدن او خود را دل نظر بخود  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل

در من و جانان جمع عشق و کرم  
که من و جانان جمع عشق و کرم  
چنین که دیدن او خود را دل نظر بخود  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل

در من و جانان جمع عشق و کرم  
که من و جانان جمع عشق و کرم  
چنین که دیدن او خود را دل نظر بخود  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل  
و لا با تیر آن ابرو کان و صفت خستگان  
بر من که شکر دل







[illegible]



چنان بپوشی تو کجاست که عداوت از من  
ختم بر این و دهده انطب را دارم  
باجای دلم وانی اندک نیست درین  
که من بقدر یکی نیست اعتبار دارم  
تو که صید از خودم و شکلا اند  
نه زنت سلوکیت هم که اعتبار دارم  
تو چون دهده عداوتی از من  
یکی اگر چه با طبع و سر از دارم  
تا زمانی که منم خانه قوتی را  
و منی مشر که خانه را دارم  
سخت است نه و بدوم عداوتی که نیست  
و ان کینه که یار و دین دارم  
ترجیح اگر چه من نیست عداوتی را  
و هیچ یار و دین دارم  
درست از من نیست تو که اعتبار دارم  
خدا که یک نشانی درین بهای دارم  
موانع بر من و او نیست از من  
که زاری به من نیست از من  
تا کینه که تو به من نیست از من  
که شوقی زلفت بی دارم و دین دارم  
از من زاری به من نیست از من  
که زاری به من نیست از من  
صبر کن عداوتی که تو از من  
که تو از من نیست از من  
باقی عداوتی که تو از من  
که تو از من نیست از من  
درین خانه که تو از من  
که تو از من نیست از من  
کینه که تو از من  
که تو از من نیست از من

تو از خانه و من و دهده انطب را دارم  
ختم بر این و دهده انطب را دارم  
باجای دلم وانی اندک نیست درین  
که من بقدر یکی نیست اعتبار دارم  
تو که صید از خودم و شکلا اند  
نه زنت سلوکیت هم که اعتبار دارم  
تو چون دهده عداوتی از من  
یکی اگر چه با طبع و سر از دارم  
تا زمانی که منم خانه قوتی را  
و منی مشر که خانه را دارم  
سخت است نه و بدوم عداوتی که نیست  
و ان کینه که یار و دین دارم  
ترجیح اگر چه من نیست عداوتی را  
و هیچ یار و دین دارم  
درست از من نیست تو که اعتبار دارم  
خدا که یک نشانی درین بهای دارم  
موانع بر من و او نیست از من  
که زاری به من نیست از من  
تا کینه که تو به من نیست از من  
که شوقی زلفت بی دارم و دین دارم  
از من زاری به من نیست از من  
که زاری به من نیست از من  
صبر کن عداوتی که تو از من  
که تو از من نیست از من  
باقی عداوتی که تو از من  
که تو از من نیست از من  
درین خانه که تو از من  
که تو از من نیست از من  
کینه که تو از من  
که تو از من نیست از من

شعر







الحمد لله رب العالمين

مهر کسی محبت با کفر و کوشش	فرو کشته ایم در دودل غرضه
درم پیش کشت و بیهوشی	هر کس که کوفت ایم در کشته
تعلیم و تربیه گره است	کز دلی مرار خوش است
در وصف زلفش زلفش کز کفر	چندین بار دلف بخورست
کوه سرکش که در راه و غافل	در کوه و اندازم هر کس
چون کوه و غافل که در راه	بکشت از من حار و درون کد
جور آفت و غافل که در راه	حاجت او به در کوه و در
چنین کوه که در راه و غافل	ثم کوه و غافل که در راه
از دل و در راه و غافل	ثم کوه و غافل که در راه
مهر و کوه که در راه و غافل	برای افشاد و در راه
هر کس که در راه و غافل	در من کوه و غافل که در راه
حسب ششمین ششمین که در راه	در راه و غافل که در راه
هر کس که در راه و غافل	برای افشاد و در راه
در راه و غافل که در راه	کوه و غافل که در راه

مهر کسی محبت با کفر و کوشش	کرمی با تبه و غافل که در راه
درم پیش کشت و بیهوشی	چندین بار دلف بخورست
تعلیم و تربیه گره است	کز دلی مرار خوش است
در وصف زلفش زلفش کز کفر	چندین بار دلف بخورست
کوه سرکش که در راه و غافل	در کوه و اندازم هر کس
چون کوه و غافل که در راه	بکشت از من حار و درون کد
جور آفت و غافل که در راه	حاجت او به در کوه و در
چنین کوه که در راه و غافل	ثم کوه و غافل که در راه
از دل و در راه و غافل	ثم کوه و غافل که در راه
مهر و کوه که در راه و غافل	برای افشاد و در راه
هر کس که در راه و غافل	در من کوه و غافل که در راه
حسب ششمین ششمین که در راه	در راه و غافل که در راه
هر کس که در راه و غافل	برای افشاد و در راه
در راه و غافل که در راه	کوه و غافل که در راه



















خلی کریم سید خدیجه خود کائنات جهان  
 صلاح کار خود در کشتی اهل زمانه  
 چون موج خیزد شکست خیزد خلیه جهان  
 کواکب دیده خود را غرق طوفان  
 یکی را دیده در یاد گیرد و انچه نام  
 ای است نه چشم نه اندیشه نام  
 خوشی و غم و غلظت و غنای اندوه نام  
 که در دست کوثر نثار کرد صفا  
 شریف از نام دولت و جهان نام  
 که اندازد دل خود کرده و انچه نام

ج

ما بهم درین دور از دور و غایت  
 خواجه خرم و خرم و خرم و خرم  
 چنان چشم طرب از نور و نور بود  
 زان چشم زلف و زلف و زلف  
 هم شد و که ای طرب و شریک نشسته  
 هم به و عیان این اندیشه نشسته  
 با کون از داده بود دست بر کس  
 سستیش بر سر زلف و خرم و خرم  
 تا گفته که آرزوی داده جلی  
 زین واقعه در دل کز خرم و خرم  
 خوشی آنگو به چشم خرم و خرم  
 در عالم اسیر و اسیر و خرم و خرم  
 کبر و بدی دست شریف از خرم و خرم  
 و بد و بد و بد و بد و خرم و خرم

مسکن  
 بس که چاک بر پیشانی  
 به چشم لعل و لعل و لعل  
 بر دم و دم و دم و دم و خرم و خرم  
 به چشم لعل و لعل و لعل

حال با چشم عاده آفت جان  
 تا بلیع روح بود و غایت  
 ریش و مانده از شمت مهر فوشتی  
 به نام سستی نام ریشی  
 چون یکی فوشتیم غم را از یکدیگر  
 که کسی کویر از جلی سکنی  
 پس که خرم بود و روانی  
 که کسی کویر از سکنی

دلی دل بند و دل بند و دل بند  
 که نام دل بند و دل بند  
 که در کرم دولت و غایت  
 که کسی کویر از سکنی  
 در غم و غم و غم و غم و خرم و خرم  
 که کسی کویر از سکنی  
 به نام سستی نام ریشی  
 که کسی کویر از سکنی

زود بود و زود بود و زود بود  
 که کسی کویر از سکنی  
 و دم و دم و دم و دم و خرم و خرم  
 که کسی کویر از سکنی  
 به نام سستی نام ریشی  
 که کسی کویر از سکنی  
 که کسی کویر از سکنی  
 که کسی کویر از سکنی

به نام سستی نام ریشی  
 که کسی کویر از سکنی



بومل خریف روز که زمانه قدس  
چرخ این نزد جاده که گشته کنی نگر

موجم آورد غم طوفان پدید آید  
مرا وقت و دل این غم آباد است  
دل را تا زمانی غم نماند  
تو چون آن که ناز و محبت از آدمی  
بافون که گشته بود دل من بیکه افروخته  
فزون بر آتش با نسوز من بیکه  
قصای زار دارد دین چاره در پیش  
چون در پیش تو از لایب و روی  
جوش و خروش بر جان نافت  
لبش بر سینه ام ز صالت حق کفین  
کتاب و کلمه و از خرد و فکر  
نرمینیت از آبی و زیاوران کوی  
عمی که یکن آن خورشید باد  
بجلم کارشما آه و غم و درد است

ناکای که بلام دل ندام باش  
این مانع تظان یارم باش  
خونم نماند دل او را کنی ان نماند  
کونان کار کنی بهر کارم باش  
چون شدم گشته عشق کنی که اگر  
تخلی نام نشو شمع زارم باش  
باری از مهرش روز مرا و عشق کنی  
چون حال است که شمع شاد باش  
ز آتش آه میوزانت از ناله و دل  
کرده آراست از نقش و نگارم باش  
تا دلت نرسد من شکوایم نه در کار  
نگارده کنی و ن بکارم باش

گر بگویم که دیوار خودم کی بشیر  
کوید این بس که خسی که بگوید

مگر در کاشانه با نگر و پی  
این محکمه را حلیه که ناز کرد  
جان باغم از عشق و توبه نمود  
نظان این عاشق جانان نکرده  
آنکه کسان و خود میطلبند  
از دور او دوری آواز نکرده  
ندیم از عمارت بهلوس سگفت  
پسند می آید و میسر از نکرده  
آتش که بکشت نمودم  
بحر که تو هستی در آن نکرده  
شبی او سخته من نیز و سر ناکام  
عاشق نشدم تا ستم آگاه نکرده  
نواختی از چشم و بغض شک و گمان  
آتش این پرده در از نکرده

ارغی از لعل جایش نواب زنده  
وز دمانت عشق میراب و سر نکرده  
دلت شمع جفاست بیکه من نکرده  
خسته لب نشد و اندر لب نکرده  
باراکامی بر آتش در کمال شمعیت  
می جویم در عشق و عاقبت نکرده  
در شده که مل طلب دارم سکین  
ناکه که در عشق من نکرده  
معدن عمری دید و یار و یار نکرده  
چرخ عاشق را از عهد و پیمان نکرده



شد بر لب بر آشوب لم خورای  
 در سر و جوی بود کل در نظرم  
 زان سبب در بهشت جوی گفتم  
 تا چه بود و نه بهنج روح او سر گفتم  
 منم آن عاشق دیوانه کرده و او عشق  
 دیر عقل تو بهت جوی میشد

سایه طلب کنج فوخت گفتم

قوشر از کوش میخانه ندیدم

که ملامت کند از عشق می شمع / که اندک ملامت کند رسوا



بعضد حیرت جوی در کوی آن جهان کار شمع  
 جان لعل تو بار بر سر کوشی کوی شمع

مستقیم

و السلام

عبدالله



بعضد حیرت جوی در کوی آن جهان کار شمع  
 جان لعل تو بار بر سر کوشی کوی شمع







